

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

دیپلوم انجنیر خلیل الله معروفی

برلین - ۲۶ نومبر ۲۰۱۵

ما کزین بوستان شدیم شدیم پایمال خزان شدیم شدیم

(با تجدید آرایش)

این مقاله به تاریخ ۴ نومبر ۲۰۰۸ در پورتال آزادگان، "افغانستان آزاد - آزاد افغانستان"، اشاعه یافته بود، که اینک با آرایش جدید مجدداً تقدیم میگردد:
نگاهی به گذشته انداختم و دریغها خوردم؛ دریغها که عمر گرانمایه از دست شد و امید در انتظار آرزو بر باد رفت.

دریغ به خاطر آن چه باید میشد و نشد، و آنچه نباید میشد، و بشد. دریغ به خاطر کوتاهیها، دریغ به خاطر نارسائیها و دریغ به خاطر دریغها. دریغ نه به خاطر خود، بل برای وطن و هموطن، که ما از آن دوئیم و مدیون هردو، و هیئات هیئات که دین این دو به جا نکرده ایم. آن گاه که در بهارستان عمر تار موئی و برگی از خزان پیدا نبود، هوش در سر نبود و اینک که فکر به سر زده، آفتاب عمر تا نوک کوه و لب بام رسیده و توان رخت بر بسته است. آه که این فکر چه دیر و ناوقت در سر آمد و چه نابهنگام دل را مشوش ساخت!!! کاش آدمی آن چه در آخر میداند، در اول میدانست و کاش عقل آخر در اول جلوه میفرمود؛ اما... اما چه چاره که سرنوشت آدمیزاد همین طور رقم خورده و راهی دیگر را روزگار در اختیار نگذاشته است.

در همین گیر و دار بودم و از گوش قلم گرفته مجبورش میکردم، تا رشحه ای روی صفحه کمپیوتر بریزد، که به یکباره به یاد استاد استادان سخن و خزانیه اش افتادم، خزانیه ای که از تاریکخانه هر دل خسته حسرتزده سخن بیرون میریزد و نگفته های مکتوم و مشهودش را فاش میسازد.

بلی؛ در همین تلاش بودم و دلم بسیار میخواست از نوک خامه چیزی بریزد و ترجمان آه و درد گردد، که ناگاه ناجی در رسید و آن کسی دیگر، جز شهسوار سخن - خلیلی "افغان" - نبود که درست ۷۴ سال پیش از امروز - در آوانی که نور چشم تازه با نور جهان آشنائی به هم رساند

- به دوست صمیم خود آقای عثمان امیر - سفیر کبیر افغانستان در تهران - نامه ای نوشت و خزانیه ای بی همتا هدایش کرد. من این ترانه بی نظیر را که شاهکاری ست در نظم دری و دُرّ دری، در عُنفوان جوانی، فکر کنم در "مجله کابل" خوانده بودم؛ در زمانی که "غرورخانه" بهار، از بادهای خزان در امان بود. با وجود سرشاری از نیروی جوانی که ناتوانی و انکسار را نمی شناخت، این ترانه از همان آوان در دلم نشست، منکسرم ساخت و از همان دوران تا به امروز که پنجاه و هشت سال آزرگار از آن میگذرد، بندهائی از آن را از بر دارم و گاه و بیگاه و در لحظات تنها و تنهایی، زمزمه میکنم.

اصلاً می خواستم محض چند بند این نشیده یگانه را که آیتی ست از دُرّ دری، پیش روی خواننده ارجمند پورتال "افغانستان آزاد - آزاد افغانستان" بگذارم، اما جذبه و بی همتائی این ترانه بر آنم داشت تا کل آن را نقل کنم، با این امید که بسا خوانندگان آن را تاکنون نخوانده اند.

استاد بی نظیر افغان این خزانیه را توأم با نامه ای به دوست خود فرستاده بود، و من هردو را درینجا می آورم؛ هم نثر استاد را و هم نظمش را، که الحق هردو بی هنبازند.

«کارت تبریک عید شما را زیارت کردم، خوشوقت شدم که مرا بدان نامه ملکوتی یاد و شاد کردید. روزهای عید به کوهدامن رفته بودم؛ باغی که شما دیده بودید و درختهایی که مشاهده کردید، همه زعفرانی شده بودند، دلم به حال آنها سوخت و بی اختیار گریستم. گلهای دستخوش خزان شده و بلبلکان از ساحت گلشن رخت بر بسته بودند، آبخار به تنهایی ندبه سرائی میکرد، هیچ چیز ترجمان حال او نبود جز التفات باغبان که به خاطر می آورد، روزگاری به نوای این ندبه سرائی بوستانی، مرغان هوا جمع می آمدند. هرچه را فناء و زوالی ست، مرا وضع ساکت و بی صدای باغ به شور آورد، با ناله آبخار همونوا شدم، قطراتی چند از گریبان قلم به دامن دفتر کاغذ ریختم و اینک آن را به حضور شما تقدیم میدارم.

با احترام فراوان، ۱۲ عقرب ۱۳۱۹ - خلیلی :

باغبان و خزان

ریشه در دست باغبان افتاد لرزه بر نخل نوجوان افتاد
اضطرابی به بوستان افتاد باز آوازه خزان افتاد
ارغوانزار زعفرانگون شد
دل مسرور باغبان خون شد
دل مرغان باغ را خستند بلبلان رخت از چمن بستند
پر و بال نشاط بشکستند در ششادی برویشان بستند
یک یک از آشیان جدا گشتند
زار و محزون و بینوا گشتند

بعد ازین در چمن نوا نکنند پرفشانی و هوی و ها نکنند
 شور و آوازه و صدا نکنند انجمنها دگر به پا نکنند
 شاعر باغ را نوا شد پست
 ساز این بزم را سپهر شکست
 باغ سرمایۀ نشاطی داشت چمن از سبزه خوش بساطی داشت
 باغبان نیز انبساطی داشت با گل سرخ اختلاطی داشت
 برگریزان بساط واژون کرد
 عشرت باغ را دگرگون کرد
 باغ صحن مزار را ماند مردم دل فگار را ماند
 جگر داغدار را ماند برگریزان شرار را ماند
 آه آتش به خرمن گل زد
 شعله در آشیان بلبل زد
 یاد آن شب که ماه می رخسید سبزه بر روی سبزه می غلتید
 باد زلف بنفشه می بوسید باغبان از نشاط می خندید
 ماهتابی و نوبهاری بود
 باغ را طرفه روزگاری بود
 باغ مشکین و باد مشک آمیز چرخ سیمین و ماه نورانگیز
 خوش نسیم شبانه عشرت خیز ساغر عیش باغبان لبریز
 تخم هر گل که در چمن میکاشت
 خرمن حُسن و عشق برمیداشت
 شام چون ماه رخ عیان میکرد باغبان سیمر بوستان میکرد
 تکیه بر شاخ ارغوان میکرد از گل و لاله سایه بان میکرد
 آبشاران فسانه می گفتند
 بادهها خوش ترانه می گفتند
 صبح چون آفتاب سر میزد باغبان دست در کمر میزد
 دامن از بهر کار بر میزد تاجی از ضیمران به سر میزد
 او جوان بود و آبشار جوان
 باغ سرمست و نوبهار جوان
 دل ما نیز نوبهاری داشت آرزوهای بیشماری داشت

شاد و مسرور روزگاری داشت در کف خویش اختیاری داشت
 آه آن دم که نوجوان بودم
 سرو این تـازـه بوستان بودم
 زندگانی چه طرفه طومار است لا به لا ته به ته پر آسرار است
 این معمّا چه سحر آثار است حل این راز سخت دُشوار است
 ما ازین زندگی چها دیدیم
 چه نشیب و فرازها دیدیم
 یک دمش گرم نوجوانیها آرزوهـا و پرفشانیها
 یک دمش وقف ناتوانیها ناامیدی و سرگرانـیها
 زندگانی نبود غیر دو دم
 یک دمش سُور و یک دمش ماتم
 باغ بار دگـر شود شاداب غنچه ها باز و لاله ها سیراب
 باز زلف بنفشه گیـرد تاب باز تابد به سبزه ها مهتاب
 بابـلان باز نغمه آغازند
 باغبانها به کار پردازند
 لیک اگـر بارها نسیم سحر بِشِگافـد به باغ غنچه تر
 گر بیاید بهـا رها بی مر گر جهان زندگی کند از سر
ما کـزین بوستان شدیم شدیم
پایمال خـزان شدیم شدیم

(ختم ترانه)»

(مأخوذ از صفحات ۱۷۹ تا ۱۸۲ "دیوان خلیل الله خلیلی" - "خلیلی افغان" - گردآورنده "محمد هاشم امیدوار هراتی"، چاپخانه حیدری تهران، سال طبع ۱۳۴۱)
 سالهاست که آن بند آخرین در صفحه ذهن آذین بسته و من مقطعش را زیب عنوان این مقال کردم:

ما کـزین بوستان شدیم شدیم
پایمال خـزان شدیم شدیم

انسان با گذشته خاطرات و خاطرات گذشته اش تنهاست. آن چه در صحیفه ذهن و کارخانه حافظه اش نقش بسته، مربوط و منوط به خود اوست. شیرین و تلخ و زشت و زیبای روزگار پار در نهانخانه مغزش حک گردیده و هر آن که بخواهد، همه را در مظان ذهن و جام جم خاطره زنده و حاضر میگرداند. همه را با همان کیف و کان و حال و هوا و حتی رنگ و بوی، چنان که گذشته، حاضر میگرداند و خود ناظر میگردد. گویا آنچه یک بار و بردوام از صحنه عین معدوم گردیده،

در صفحه ذهن حاضر می‌گردد. آیا آن چه گذشت، واقعاً هم گذشته؟؟؟ در حد شخص و کارنامه اش، بلی. چون وقتی شخص بگذرد، و به فرموده ابوالفضل بیهقی "گذشته شود"، صحیفه مغز و خاطره و حافظه اش نیز می‌گذرند و دیگر هرگز زنده نمی‌گردند!!!!

سالها پیش ضمن مقاله ای معنون به "هدیه انگلیس به امیر محمد یعقوب خان" چنین نگاشتم:

« ... ضرب المثلی داریم که "گذشته را صلوات و آینده را احتیاط"، یعنی گذشته ها را باید فراموش کرد و در قبال آینده محتاط بود. من با جزء اول این مثل موافق نیستم. ما هرگز نمیتوانیم گذشته را فراموش کنیم، خصوصاً گذشته های شیرین و تلخ را. گذشته پایه و مایه حال و آینده است. ما اصلاً در جهان "گذشته" زندگی میکنیم و هرچه داریم مربوط به زمان گذشته است. زمان "حال" لحظه ای بیش نیست و هر دم در کام زمان "گذشته" فرو میرود و جزء گذشته میشود. "آینده" هم چیزی ست که دم نقد وجود ندارد. هر لحظه ای که از "آینده" می آید، "حال" میشود و به انبار "گذشته" تحویل میگردد. پس آنچه در دنیا وجود دارد، متعلق به زمان گذشته میباشد. "حال" سرحد باریک میان "گذشته" و "آینده" است. زمان حال باریکه بسیار کوچکی ست که وجودش فقط وقتی جلوه گر میشود که به حساب ریاضی لیمت و حدش را به صفر تقرب بدهیم. همان لحظه بسیار بسیار کوتاهی را که "حال" می پنداریم، فی الواقع در همان دم به "گذشته" پیوسته است.

... ما اصلاً گذشته را نمی توانیم فراموش کنیم؛ چه بخواهیم و چه نخواهیم، چون وجود و هستی ما و هر آنچه در جهان است، در "گذشته" ساخته و بافته شده...»

(این مقاله را که در چندین جای - به شمول نشریه "فریاد عاشورا" منبئعه مشهد، ایران (شماره ۱۷۱ مؤرخ ۵ جون ۱۹۹۹) - نشر گردیده بود، بعدها با تجدید نظر و اضافات در پورتال "افغان جرمن آنلاین" آنوقته نیز عرضه کرده بودم.)